

از : آقای رضانور نعمت‌اللهی

گوش دل‌باز کن ای خواجه بر این قول و فزل که دن از حافظ شیراز سخن ها دارم دنباله مقاله شماره قبل

هنوز حافظ دل‌سوخته در ظلمت دوری از یار و رنج مهبجوری از دلدار، زارزار می‌گیرد، یاریار می‌گوید در طلب گمشده خویش چه شبها بروز آورده و چه ناله‌ها از خلوت خانه دل بر آورده. عاشق نیازمند که هر دم آتش عشق و شوقش شعله‌ور و تنها روی یارش در نظر و روزگارش باشرننگ فراق در گذراست نه روز بی‌تب و تاب است نه هنگام شبش خوابست.

در چنین حالی که در سیاهی شب ظلمانی جز خیال آن جمال نورانی مونس‌ی ندارد و مقصد و مقصودی برای خود نمی‌شمارد پیوسته در تاریکی بهر طرف راه می‌رود زمانی از پا نمی‌نشیند و در مکانی قرار نمی‌گیرد زیرا هنوز دستش بدامن معشوق نرسیده و برای شفای الام و اسقام روحی خود که دائمش رنج میدهد داری تربیت از پیر طریقت یعنی از آن طیب روحانی نگرفته و بدان عمل ننموده سرگردان در بیابان طلب بهر سو رومینهد و از آن مربی انسانی و مرشد رحمانی نشانی می‌گیرد بامید آنکه: شاید که باز یابد زان بی‌نشان نشانی.

احوال خواجه در این وقت مانند کاروانی است که در وادی بی‌انتها و دشت بی‌منتهایی راه را گم کرده و هر ساعت بیراهه می‌رود و بمقصود نمی‌رسد مگر اینکه راهنمایی آگاه و راهدانی با‌انتباه از گوشه درآید و گمشدگان و دای ضلالت را از گمراهی نجات داده هدایت نماید.

در این شب تیره و تاریک نه شعاع اختری در نظارش جلوه‌گر و نه پرتو ماهتاب عالمتاب در او اثر دارد بلکه هیچیک از آنها نمیتوانند دل پر شرش را آرام دهند. -
خواجه برای رسیدن به يك اختر بزرگ رنج سرگردانیهای بسیار کشیده و حیرانیهای

بیشمار داشته هرچه آفتاب و ماهتاب در هر مدار ببیند و هرچه ثابت و سیار مشاهده کند از آنها روی معشوق میجوید و بوی مطلوب خویش می بوید زمین و آسمان زمان و مکان را برای او میخواهد و در تمام موجودات نقش آن نگار و جلوه آن دلدار را می بیند ذرات وجودش نیز دهان باز نموده همراه خواجه بدنبال یار هر طرف می پوبند و این مصرع بزبان حال میگوید در هر چه نظر کردم سیمای تو می بینم

از آنجائیکه هر شبی را سحری بدنبال و هر گمگشته را رهبری در استقبال است
تشنه میگوید که کو آب زلال آب میگوید که کو آن آب خوار
التباس های خواجه چون تیرهای دعا که از کمان آرزو و تمنا پران میباشد
این پیغام را بکوی دوست میرسانند و این بیت را از زبان خواجه میسرایند و ملتسمانه میخوانند؟

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان باشد کزین میانه یکی کار گر شود

خوش خوش ظلمت شب کم میشود و تاریکی نو میدی دل خواجه نیز روبرو به نقصان میگذارد سر و غیبی و گوینده لاریبی بگوش جانش میرساند :

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد این شب سحر شود

در این هنگام است که صبر از جان و شکیبایی و تاب و توان از روانش سلب میشود و یکباره به سرگردانی خود اقرار و از درد حیرانی بیقرار شده مینالد و نیازمندان از درون دل خود باسوز میسرایند و باسوز میگوید :

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه برون آی ای کو کب هدایت

گویا نام و نشانی از کو کب هدایت در آسمان ولایت می بیند دمدم شوق دیدار آن یار باشکوه زنگهای غم و اندوه از دلش میزداید آنقدر شوق و عشق زور آور میشود که برای خود دیگر خروشی ندارد و جوش عشق را کارفرمای وجود بیگانه و خویش می بیند آنوقت است که از مستی وجود و هستی ظاهری بهوش آمده جمعی از مردم عالم را مست و مدهوش می بیند زاهد را بزند خود مغرور عالم بی عمل را به علم خود مسرور مشاهده مینماید هر کس نوعی بخویش مشغول است یکی گرفتار

صورت علم منقول دیگری دچار عقل معقول همه بصورت چسبیده و از جمال شاهد
معنی بی بهره مانده اند.

در این هنگام که هنگامه از بی خبری و قیامتی از بی بصری در میان افراد بشری
حکمرماست خواجه بیدار دل که چشم چانش بشوق زیارت جانان همه وجودش را
گرفته و سراپا چشم نموده و ذرات جسمش دیده گشوده اند این شعر از شبستان دلش
بگوش عالمیان رسیده و همراه زمانه قدم بقدم با اولاد آدم یاد آوری میکند و میگوید:
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

اکنون ای خواننده عزیز باین کلمات و مقالات و مخصوصاً در این آیات بیشتر
توجه فرما حال خود با حال خواجه قیاس کن هشدار سراب را چشمه آب مشمار و این
عوالم را بدون مربی و بدون باطن و معنی مپندار که حسابی در کار و روزی هم روز
شمار نام دارد.

بشر ناچار و از روی اضطرار و اجبار میبایستی خود را تحت تربیت مربی رحمانی
و معلم روحانی قرارداد تا بتواند از آفات نفسانی و بلیات این جهانی در امان باشد.
زمانه رنگارنگ است و تنها بانوع بشر سرچنگ دارد تمام موجودات عالم از جماد و
نسبات و حیوان و حتی کرات ثابت و سیار و سایر اجرام معلقه در آسمان بانظم و ترتیبی
بسیار دقیق در همان مدار که دارند میروند و ذره و دقیقه تخلف ندارند تنها موجودی
که سر از اطاعت و روی از بندگی و تعلیم و تربیت در عالم میکشد بنی نوع آدم است
که در نتیجه همین عدم مربی و عدم تسلیم به امر تربیت هر دم بمعصیتی دچار و در نتیجه
آن هر قدم بمعصیتی گرفتار است.

خوبست آدمی چشم دل باز کند و بخود آید و غبار معصیت از دیده بصیرت
خویش به آب توبه و استغفار بزدايد و گوش هوش باز نماید و بشنود که هاتف آسمانی
سألهاست این پیام یزدانی و این نغمه روحانی را برای بی خبران از نوع انسانی از
حلقوم مردی سبحانی فرستاده و میگوید :

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرسانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
حافظ شیراز بلکه هزاران هزار عندلیبان نغمه ساز و گویندگان ممتاز بخودی
خود نتوانسته اند راهی بسوی خالق بی نیاز برای خویش بی رهبر و دلیل باز نمایند
مگر اینکه دست بدامن راهنمایان بزنند تاراهزان راه آنان زنند و بی دغدغه بسر
منزل مقصود رسند تا از این توده غیرا بسوی عالم بالا پرواز نمایند و در هوای جان بخش
دلدار پروبال دل بگشایند و هر دم این نغمه روح پرور و این بیت چون قند مکرر را
مکرر گویند که :

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم زیندو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
ناتمام

صفای می و لطافت جام

رق الزجاج و رقت النخمر و تشابها فتشا کل الامر
فکانما خمر ولا قدح و کانما قدح ولا خمر
صاحب بن عباد

عراقی در ترجمه این دو شعر گوید :

از صفای می و لطافت جام بهم آمیختند جام و مدام
همه جام است و نیست گویی می یا مدام است و نیست گویی جام